



۳

سفر به حرم امام رضا (ع)

۲

به وطن خوش آمدی...

۴

هشت حقیقت در مورد گربه‌سانان که نمی‌دانستید

۶

من هم روزی خون می‌دهم

## به وطن خوش آمدی...

نویسنده: منیره هاشمی  
تصویرگر: افسانه مهدیان‌فر

آن روز، روز خیلی خوبی بود. یک روز بزرگ، مثل روزهای عید، قشنگ و پر نور بود. مزه‌ی شیرینی داشت. شیرین مثل شربت نذری. خیابان‌ها پر از خوشحالی بود. عده‌ای نذری می‌دادند. عده‌ای گل در دست داشتند. روی دیوار بعضی از خانه‌ها پرچم «به کشورت خوش آمدی» زده بودند. همه‌ی مردم ایران در انتظار برگشتن مردان شجاعی بودند که سال‌ها در اسارت دشمن بودند. وقتی جنگ شد مردان شجاع ایرانی به جبهه رفتند تا با دشمن بجنگند. تا دشمن به خانه‌های ما حمله نکند و ما راحت باشیم. ما هشت سال در مقابل دشمن جنگیدیم و در جنگ پیروز شدیم اما تعدادی از مردان شجاع ما اسیر دشمن شدند.

روزهای دوری از آن‌ها بسیار سخت گذشت، خیلی سخت. بچه‌ها، خواهرها، پدر و مادرهای زیادی منتظر برگشتن عزیزانشان بودند. جنگ در سال ۱۳۶۸ تمام شد اما آن مردان شجاع هنوز اسیر دشمن بودند. مردم ایران برای برگشتن آن‌ها به آغوش وطن دعا می‌کردند.

تا این که در ۲۶ مرداد سال ۱۳۶۹ اولین کاروان آزادگان به ایران برگشت. خیلی از بچه‌ها با اشک شادی به خیابان آمده بودند تا پس از سال‌ها باباهای شجاعشان را ببینند. اتوبوس‌ها می‌آمدند و لحظه به لحظه به اشتیاق مردم اضافه می‌شد. از پشت شیشه‌های اتوبوس چهره‌های مهربان آن‌ها دیدنی بود. تا مدت‌ها مردم به دیدن آزادگان می‌رفتند و آن‌ها خاطره‌های خود را از آن روزهای سخت برای مردم تعریف می‌کردند. آن‌ها واقعاً شجاع بودند.

## نوشته‌های شما

### جایزه

فرناز ناظمی

زهرا خیلی خوش حال بود. مامان برایش یک جایزه خریده بود. زهرا دلش می‌خواست همه بدانند که جایزه گرفته اما نمی‌توانست داد بزند و به همه بگوید چون سر کلاس نشسته بود و معلم داشت درس می‌داد. دهان زهرا اما بسته نمی‌شد و هی سعی می‌کرد داد بزند و به همه موضوع جایزه را بگوید. زهرا جلوی دهانش را گرفت تا داد نزند. او کم‌کم مثل یک لبو قرمز شد. دوستش تا او را دید گفت: «زهرا چرا سرخ شدی؟»  
زهرا چیزی نگفت فقط گفت: «باید اجازه بگیرم و بروم بیرون کلاس» و همین کار را کرد. آن وقت وسط حیاط مدرسه دوید و داد زد: «من یک جایزه‌ی بزرگ گرفتم. من جایزه گرفتم.»





قسمت اول

## سفر به حرم امام رضا (ع)

نویسنده: مرجان اسماعیلی  
تصویرگر: الهه صادقیان

فطر، قربان و نوروز نیز مراسم نقاره‌زنی انجام می‌شود. بیایید به یک بخش دیگر از حرم برویم. ساعت بزرگ چطور است؟ این یک ساعت خیلی قدیمی است که ۱۴۰ سال عمر دارد و در زمان‌های مشخصی زنگ می‌زند. ساعت به این بزرگی نیاز به مراقبت دارد. حتماً با خودتان می‌گویید چه کسی از این ساعت مراقبت می‌کند؟ خادمان حرم از این ساعت مراقبت می‌کنند. آن‌ها ساعت را روغن کاری می‌کنند و چرخ‌هایش را عوض می‌کنند. من فکر می‌کنم که خیلی خوب است که یک ساعت بزرگ وسط حیاط خانه باشد و زنگ بزند. شما چطور؟ دوست دارید که یک ساعت بزرگ داشته باشید؟ من می‌خواهم کمی بنشینم و به این ساعت نگاه کنم و زنگ‌زدنش را گوش کنم. امیدوارم از چیزهایی که به شما یاد دادم خوشتان آمده باشد. در هفته بعد چند تا از بخش‌های دیگر حرم را به شما معرفی می‌کنم.

حالا دوست دارم به پرسش‌های زیر جواب دهید کلمه حرم به چه معناست؟

.....  
مراسم نقاره‌زنی در چه زمان‌هایی اجرا می‌شود؟

.....  
قدیمی‌ترین ساعت حرم چند ساله است؟

.....  
چه کسی و چگونه از ساعت حرم مراقبت می‌کند؟

سلام بچه‌ها. من هدهد هستم بعضی‌ها به من شانه به سرهم می‌گویند ، به خاطر اینکه بالای سرم به شکل شانه است. من سفر کردن را خیلی دوست دارم. مخصوصاً اگر سفر به مکان‌های معروف باشد. شما چطور؟ اگر سفر کردن و دانستن در مورد مکان‌های معروف کشورمان را دوست دارید از این به بعد می‌توانید با من همراه شوید. در اولین سفرم می‌خواهم شما را به یکی از مهمترین مکان‌های مذهبی و زیارتی کشورمان در مشهد ببرم. پس با من همراه شوید تا اولین مکانی را که برایتان انتخاب کرده‌ام به شما معرفی کنم. اینجا حرم امام رضا (ع) یکی از مهمترین مکان‌های زیارتی در دنیا است که هر ساله میلیون‌ها نفر برای زیارت، به اینجا می‌آیند. کلمه حرم به معنای فضای مربعی شکل است. حرم امام رضا (ع) نیز به شکل یک مربع خیلی بزرگ ساخته شده است که در مرکز آن آرامگاه امام رضا (ع) قرار دارد. در اطراف آرامگاه امام، فضاهای بازی وجود دارند که به آن‌ها صحن می‌گویند.

در یکی از صحن‌ها، ساختمانی به نام نقاره خانه وجود دارد که مراسم نقاره‌زنی در آن برگزار می‌شود. نقاره زنی یعنی نواختن طبل و شیپور. نقاره‌خانه و ساختمان زیبای آن یکی از بخش‌های اصلی حرم امام رضا(ع) محسوب می‌شود. هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب و هر عصر پیش از غروب خورشید نوای زیبای طبل و نقاره زنی در حرم امام رضا (ع) شنیده می‌شود. البته نقاره زنی فقط در زمان طلوع و غروب آفتاب انجام نمی‌شود بلکه در شب‌های تولد امامان معصوم (ع) و جشن‌های بزرگی مانند عید

# هشت حقیقت در مورد گره‌سانان که نمی‌دانستید

مترجم: سوگند توسلی

۵

ببر بنگال  
حیوان ملی  
هند است

۶

هر  
یک از نمونه  
گره‌سانان یک  
روش استتار  
خاص دارند

۷

یوزپلنگ  
می‌تواند  
سریع‌تر از بعضی  
از ماشین‌های  
مسابقه بدود

۸

به  
ببر پوما شیر  
کوهستان، پلنگ  
و گربه وحشی  
کوهستان نیز  
می‌گویند

۱

ببرها  
می‌توانند بیشتر  
از ۳۵ کیلو گوشت  
را در یک وعده غذایی  
بخورند که معادل  
۱۵۵ استیک  
گوشت است

۲

ببرها  
در شب  
۶ برابر بهتر از  
انسان می‌بینند

۳

حس  
بویایی ببرها  
۲۰ برابر انسان  
است

۴

۳۸  
نمونه  
گره‌سان در  
روی زمین وجود  
دارد که ببرها  
یکی از آنها  
هستند



# کابوس پادشاه

نویسنده: لیلا خیامی  
تصویرگر: مریم قدسی



تازه شاخ‌هایشان دارد درمی‌آید. پاورچین که عقب‌تر ایستاده بود گره روسری‌اش را محکم کرد و با نگرانی گفت: وای من می‌ترسم. شنیدم الاغ‌های شاخ‌دار بدشانسی می‌آورند. بعد هم اشاره‌ای به پیرمرد کرد و گفت: این پیرمرد دیروز خیلی جوان بود حالا بین چه بلایی به سرش آمده. پیر و چروک شده. حتماً به خاطر الاغش است. بیایید زود از این‌جا برویم. فرمانده و سربازها با شنیدن حرف‌های بچه‌ها حساسی تعجب کردند و به الاغ‌ها نگاه کردند.

سرباز اولی گفت: این‌ها که الاغ شاخ‌دار نیستند. سرباز دومی گفت: مگر الاغ‌ها شاخ درمی‌آورند؟ فرمانده با تعجب نگاهی به پیرمرد انداخت و پرسید: گفتید بدشانسی؟

هاچین و واچین و پاورچین هم که منتظر همین فرصت بودند با هیجان شروع کردند به حرف زدن و آسمان و ریسمان را به هم بافتن. آن قدر حرف‌های بی‌سر و ته و عجیب درباره‌ی الاغ‌های شاخ‌دار و بدشانسی‌هایشان زدند که فرمانده و سربازها حساسی گیج شدند و نزدیک بود از تعجب شاخ

دریابورند برای همین طناب‌ها را از گردن الاغ‌ها باز کردند و آن‌ها را آزاد کردند. خودشان هم با عجله و ترس و لرز تا قصر جناب شاه دویدند تا ماجرای الاغ‌های شاخ‌دار بدشانسی بیار را برای جناب شاه تعریف کنند حالا ندو کی بدو.

پیرمرد هم که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و سوار الاغش شد خوش‌حال و خندان همراه بچه‌ها به راه افتاد تا بروند و الاغ‌ها را به خانه‌هایشان برگردانند.

جناب پادشاه نصف شبی کابوس دید. وسط کابوس ترسناکش الاغی بود که هی این‌ور و آن‌ور می‌دوید و عرعر می‌کرد. این جوری شد که صبح وقتی جناب شاه از خواب بیدار شد دستور داد همه‌ی الاغ‌ها را بگیرند و توی سیاه‌چال بیندازند. فرمانده و سربازهایش هم راه افتادند تا دستور پادشاه را اجرا کنند و مشغول جمع‌آوری الاغ‌ها شدند. هر چه قدر هم الاغ‌ها عرعر کردند و با زبان الاغی گفتند از سیاه‌چال می‌ترسند فایده نداشت. فرمانده و سربازها همین‌جور الاغ‌ها را دستگیر می‌کردند و به گردن‌شان طناب می‌بستند و کشان‌کشان آن‌ها را با خودشان می‌بردند. تا این‌که به بابا پیرمرد رسیدند. بابا پیرمرد هم یک الاغ داشت. فرمانده خواست الاغ او را دستگیر کند که پیرمرد گفت: اگر الاغم را ببرید من با چی سواری کنم؟ من پیرمرد که نمی‌توانم پیاده راه بروم.

مترو هم شلوغ است جای پیرمردها نیست. پیرمردها توی شلوغی آن هم چند متر زیر زمین نفس‌شان بند می‌آید. فرمانده لبخندی زد و گفت: این مشکل خودت است برو یک موتورسیکلت بخر یا یک دوچرخه

یا ماشین. بعد هم خواست به گردن الاغ بابا پیرمرد مثل بقیه‌ی الاغ‌ها طناب ببندد که هاچین و واچین و پاورچین از راه رسیدند. بچه‌ها که خیلی باهوش بودند تا فرمانده و سربازها را با آن همه

الاغ دیدند و قیافه‌ی غمگین پیرمرد را دیدند همه چیز را فهمیدند و به قول معروف شست‌شان خبردار شد و فکری کردند و نقشه‌ای کشیدند. هاچین جلو آمد و همان‌جور که شکم‌گنده‌اش را می‌خاراند گفت: شما خیلی شجاع هستید. عجب الاغ‌های شاخ‌دار ترسناکی شکار کردید؟

واچین تیلیک تیلیک شروع کرد به لرزیدن و گفت: چه وحشتناک



## من هم روزی خون می‌دهم

نویسنده: مهدی مرادی

به ما برمی‌گرداند. بدن ما دوباره خون‌سازی می‌کند. چه بدن باهوشی! همین که برسیم خانه به اردلان خبر می‌دهم. می‌توانم برایش یک پیامک بفرستم. یک پیامک همراه با شکلک قلب. برادر اردلان بیمار است. او را برده‌اند بیمارستان. او مبتلا به بیماری تالاسمی شده است و نیاز به خون سالم دارد. اردلان دیروز در کلاس غمگین بود. حواسش اصلاً به نت‌های موسیقی نبود. من و او تازه با هم دوست شده‌ایم. من فکر می‌کنم خون مثل یک آهنگ است. آهنگی با نت‌های قرمز.

دیروز تا آدمم خانه ماجرای برادر اردلان را برای مامان و بابا تعریف کردم. دایی مهران هم بود. گفت: «خوب شد گفتی! خیلی وقت است تصمیم دارم بیایم و خون بدهم! فردا می‌آیم دنبالت. با هم می‌رویم. خوب است با اهدای خون آشنا شوی». قرار است مامان و بابا هم به مرکز انتقال خون بیایند و خون بدهند.

به جز برادر اردلان بیماران دیگری هستند که به خون نیاز دارند. حتی بعضی از بچه‌هایی که هم‌سن و سال من هستند هم نیاز به خون دارند. چند زن و مرد دیگر به مرکز انتقال خون آمده‌اند. دایی مهران می‌گوید: «اهدای خون یک کار انسان‌دوستانه است».

از خانم پرستار خداحافظی می‌کنیم. آسمان آبی است و خورشید به گرمی می‌تابد. توی راه با خودم فکر می‌کنم من که نمی‌توانم خون بدهم اما می‌توانم آدم‌های دور و برم را تشویق بکنم که خون بدهند. اصلاً بعضی‌ها دوست دارند خون بدهند اما یادشان می‌رود پس من می‌توانم خون دادن را به آن‌ها یادآوری بکنم.

با دایی مهران آمده‌ام مرکز انتقال خون. خلوت است. خنک هم هست، خنک‌تر از کلاس درس. مردی روی تخت دراز کشیده و آبمیوه می‌نوشد. خون از بدنش می‌رود توی یک کیسه پلاستیکی. نمی‌دانستم دایی مهران می‌تواند خون بدهد، خانم پرستار که یک روپوش سفید پوشیده می‌گوید می‌تواند. روی دیوار نوشته: «اهدای خون اهدای زندگی است».

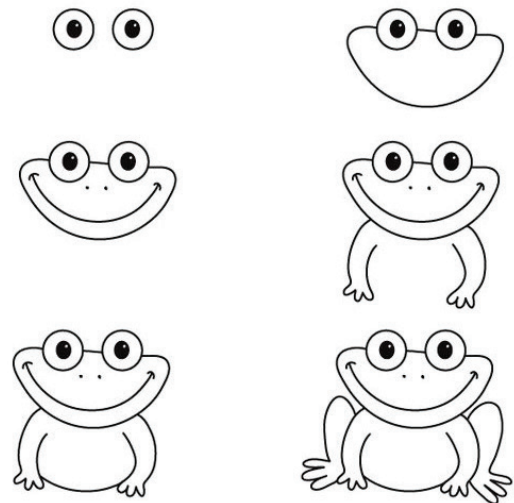
مرکز انتقال خون جایی است که مردم می‌آیند و خون‌شان را برای کمک به بیماران اهدا می‌کنند. اولین بار است که کیسه‌های خون را می‌بینم. دایی مهران پیر است. همه‌ی موهایش سفید شده. موهای من سیاه است. خون من قرمز است مثل خون او. رنگ همه‌ی خون‌ها قرمز است. نمی‌دانم چرا؟ پرستار، اول دایی‌ام را آزمایش می‌کند بعد به دستش آمپول می‌زند. من می‌ترسم. دایی می‌خندد. می‌فهمم که ترس ندارد. به خودم قول می‌دهم اگر به سن خون دادن برسم، نترسم و خونم را به دیگران ببخشم. آن لحظه خیال می‌کنم من هم روی تخت دراز کشیده‌ام تا خون بدهم و لبخند می‌زنم. پرستار می‌گوید: «هنوز برای تو زود است. باید ۱۸ ساعت تمام بشود. سن خون دادن از ۱۸ سال تا ۶۵ سال است». نمی‌دانم دایی چند سال دارد اما حالا حالاها مانده تا من ۱۸ ساله بشوم. دلم می‌خواهد زودتر بزرگ شوم و خون بدهم.

خوش‌حالم. اردلان دوستم هم اگر بداند امروز به مرکز انتقال خون آمده‌ایم خوش حال می‌شود. از حرف‌های خانم پرستار یاد می‌گیرم که خون بخش‌های مختلفی دارد: پلاکت، پلاسما، گلبول قرمز و... این بخش‌ها برای کمک به بهبودی بیماران سودمند است. پس از این‌که خون می‌دهیم بدن ما آن را زود

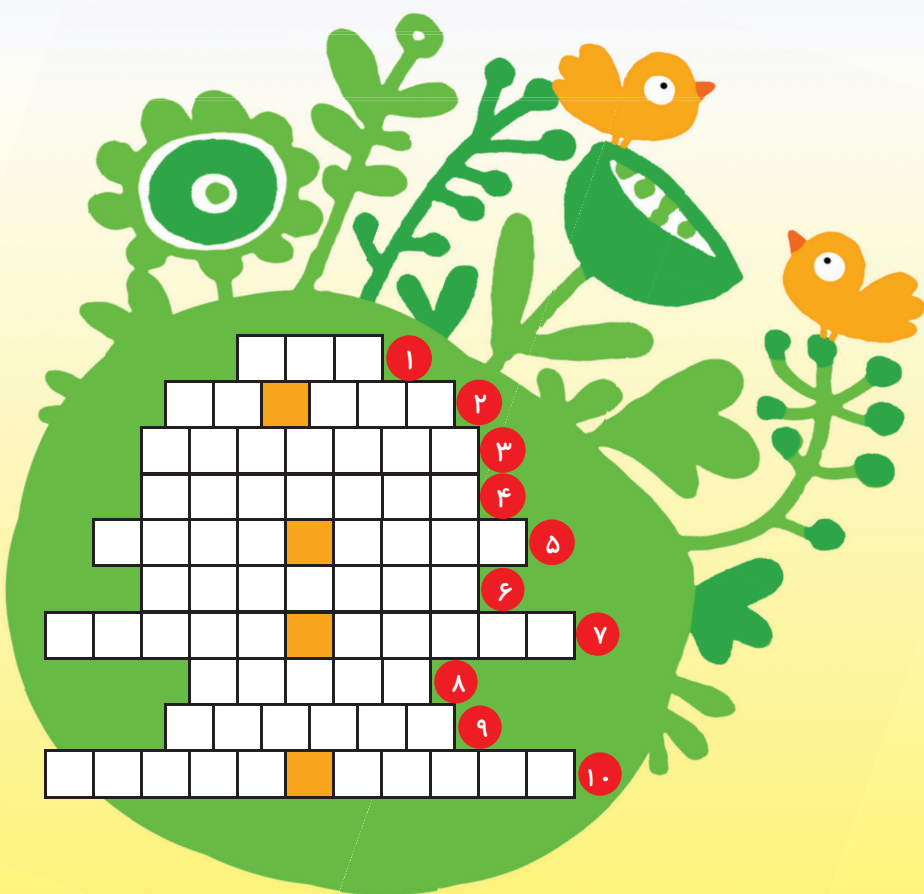




- ۱ جوجه اردک را به مادرش برسانید
- ۲ چند سنجاقک در تصویر می‌بینید؟
- ۳ چند زنبور در تصویر می‌بینید؟
- ۴ چند قورباغه توی آب هستند؟



با چند حرکت ساده یک نقاشی زیبا بکشیم



## جدول

طراح جدول: سمیرا زرقانی  
تصویرگر: آلاله ملکی

- ۱ - یکی از قسمت های هواپیما که نام یک حشره هم هست
- ۲ - حیوان نجیب / به قلب می گویند
- ۳ - به هشت پا می گویند
- ۴ - کهکشانی که زمین در آن قرار دارد
- ۵ - صدای قطره ی آب / از گل می گیرند
- ۶ - مقبره خیام در آنجاست
- ۷ - یک نوع آبگوشت / روشن نیست
- ۸ - برادر شغال است
- ۹ - قدیم‌ها به نجار می گفتند
- ۱۰ - نام دیگر انگشت اشاره / برآمدگی پشت شتر



## قایم باشک بازی

نویسنده: مرجان اسماعیلی  
تصویرگر: آلاله ملکی

وقتی حیوانات با هم قایم باشک بازی می‌کنند زرافه لای درخت‌ها، ساکت قایم می‌شود و کسی نمی‌تواند پیدایش کند. خرس پشت صخره‌ها آرام می‌نشیند و هیچ‌کس او را نمی‌بیند. طوطی لای شاخه درخت قایم می‌شود و صدایش در نمی‌آید و کسی نمی‌تواند او را ببیند. خرگوش پشت بوته‌ها می‌خوابد و دیده نمی‌شود. تمساح می‌رود زیر آب و تکان نمی‌خورد تا کسی او را پیدا نکند. اما کانگورو هیچ‌وقت نمی‌تواند توی بازی قایم باشک برنده شود. می‌دانید چرا؟ چون بچه‌اش توی کیسه‌اش است و همین که کانگورو می‌خواهد آرام جایی قایم شود بچه‌اش از توی کیسه بیرون می‌آید و جیغ می‌زند: مامان مامان حوصله‌ام سر رفت... و این طوری می‌شود که کانگورو را خیلی زود پیدا می‌کنند.



## طوطی لجباز

شیلان صلاح

طوطی لجباز من  
توی قفس نشسته  
یک عالمه تخمه رو  
تق تق شکسته

وای که چه اخمی کرده  
زل زده رو به دیوار  
هیچی نمیکه اصلا  
با همه قهره انگار

میگم بیا دوست باشیم  
دوستی چه خوبه؛ آشتی  
اون میگه: «پس چرا تو  
منو تو قفس گذاشتی؟»

اگر که دوستم داری  
منو بیار تو اتاق  
تا بشم از این به بعد  
یه طوطی خوش اخلاق»

## کفشای رنگی رنگی

محبوبه صمصام شریعت

کفشدوزک دوست داره  
کفشای نو بپوشه  
کفشایی که یه عالم  
گل‌های رنگی رو شه

فوری کنار باغچه  
می‌شینه روی سنگی  
با برگ گل می‌دوزه  
کفشای رنگی رنگی

